

اصحاح پهشت

قلب محمد باقر که نوجوانی پاک در خانواده‌ای بهشتی است مالا مال از عشق به محبوب دل‌آرای جهان آفرینش است، هرچند بسیاری از نوجوانان باید یک‌بار زندگی را تجربه کنند تا بفهمند و درک کنند که واقعیت زندگی و رمز سعادت را نباید در کوچه‌های پر زرق و برق پول و خانه و زن و فرزند جست‌وجو کرد و این تب و تاب و جوش و خروش دروغین فقط غباری است که انسان‌ها را از کودکی تا لحظه مرگ از تنفس هوای پاک فطرت و طبیعت محروم می‌کند، ولی محمد باقر با دیگران فرق داشت. زیرا، که او مثل همه برگ‌های سبز ریحان و همه شکوفه‌های سبب گل‌های آفتابگردان، فقط سر به آسمان داشت و چشم به آفتاب و همه دل‌نگرانی او دیدن گل لبخندی از رضایت بر لب‌های محبوب بود. او نیز مانند بسیاری از نوجوانان و جوانان دیگر، در اوج احساسات و عواطف جوانی بود و به دنبال یک محبوب و دوست باصفا، او هم احساس می‌کرد به کسی نیاز دارد. کسی که از همه خوبی‌ها خوب‌تر باشد و دلسوزتر؛ کسی که او را درک کند و حرف او را بفهمد و درد او را درد خود بداند. خلاصه غم‌خواری که در اوج همه ایده‌های اوست و الگو و اسوه همه خواست‌های پاک جوانی باشد.

بسیاری از ما جوانان وقتی در گوشه و کنار پنهان و پیدای دل خود جست‌وجو می‌کنیم، چقدر به لاشه دوستی‌هایی که به هم خورده یا به دشمنی تبدیل شده، به محبت‌هایی که ناکام مانده و امیدهایی که ناامید شده بر نمی‌خوریم. اگر منصف باشیم، جلوی بسیاری از دل‌ها می‌توانیم تابلویی بگذاریم که روی آن نوشته: «به گذرگاه عشق‌های یک‌بار مصرف و شکستنی خوش آمدید.» و صد البته، اینها همه مشکل ما جوانان خامی است که بدون کارشناسی روی دل و دیده آنان را جلوی هر مشتری حراج می‌کنیم. مشتری‌هایی که اصلاً از قیمت بازار خبر ندارند... شاید اگر می‌دانستیم این الماس گرانبهائی که محبتی به تک‌تک ما جوانان داده‌اند، در بورس و بازار خود با چه قیمت‌های گزافی فروش می‌رود. مثل محمد باقر مجلسی در همان اوایل جوانی، دنبال آن مشتری واقعی می‌گشتیم. کسی که لیاقت خرید آن را دارد؛ کسی که در سینه‌اش قلبی به ارزش قلب تمامی انسان‌ها می‌پزد؛ کسی که همدم نامریی همه ماست. ماها که تنها در دعای ندبه صبح‌های جمعه، یا جشن‌های نیمه شعبان و یا مسجد جمکران به یاد او هستیم. درست بر عکس او، که هیچ‌وقت و هیچ‌جا ما را رها نمی‌کند. یعنی نمی‌تواند رها کند. مگر قلب او، محبت او، مروت و مردانگی او می‌گذارند که حتی برای لحظه‌ای مراقب ما نباشد و ما را با همان دست‌های نامریی خود که قرن‌هاست به انتظار یاران باوفا و صادقی است تا با او دست بیعت بدهند، حفظ نکند. راستی چرا خجالت نمی‌کشیم که یک انسان زنده، مقتدر، مهربانی همچون او را در حد یک اسطوره ملی که نیمه شعبان و جمکران یابوهای او هستند، پایین آورده‌ایم.

اما واقعیت چیز دیگری است. واقعیت فقط از یک چشمه سعادت، یک خورشید پنهان، یک امید بی‌نهایت و یک شهاب جاوید خبر می‌دهد که فقط و فقط به دلیل این‌که دیده اگر خود را برای ما حیوانات انسان‌نما آشکار کند، نه تنها چشم خود را برویش می‌بندیم بلکه با دستان خود خورشید را به مسلخ ببریم و سه شهاب را به نیزه زنیم و چشمه سعادت را با زهر بی‌وفایی و نافرمانی بخشکانیم. هرچند واقعیت جز این نیست ولی این تمام واقعیت نیست، چرا که واقعیت چهره سفید دیگری هم دارد و به همه کسانی که مرد میدان‌اند و همه انسان‌هایی که آن قدر بالغ شده‌اند که بفهمند: اگر نمی‌توانند جامعه را کاملاً همراه حقیقت کنند، دست‌کم می‌توانند تکه‌ای از جامعه را یا حتی ذره‌ای به سمت حق و حقیقت سوق دهند.

آری در شب سیاه و سرد غیبت، تمامی افراد اجتماع نمی‌توانند به کوی جانان همه با هم راه پیدا کنند. ولی این به معنای بسته بودن راه



برای هر کسی که با گذرنامه عزم و توبه و راستی به زیارت آمده نیست.

خلاصه این که، اگرچه ظهور علنی ماه زهرا شروط به بیدار شدن همه جامعه، تشنه شدن همه انسان ها، و فریاد همه کسانی است که بی صدا و بدون این که خود بدانند، در حال غرق شدن هستند. ولی ظهور خصوصی او هیچ کدام از این شروط و موانع کوهسان را ندارد و این در برای همه کسانی که به راستی هوای یار کرده اند، باز باز است.

قهرمان قصه واقعی ما یعنی محمدباقر مجلسی، هم یکی از این افراد بوده به خوبی توانسته بود سرمایه جوانی را به بازار تجارت با سرمایه دارترین خریدار یعنی خدا بیاورد و سود کلانی نصیب خود کند که از گوشه ای از آن برای ما این گونه پرده برمی دارد:

در یکی از شب های تابستانی اصفهان در حدود سال های بین ۱۰۰۳ - ۱۰۲۰ روی بام خانه در خواب و بیداری بودم که ناگهان خود را در مسجد جامع قدیم دیدم و نه خود بلکه تمام آرزوی خود و تمام امید خود، عشق و وجود خود را دیدم که در مسجد جامع ایستاده... پروازکنان به سمتش دویدم و به پایش افتادم که ببوسم ولی او بلندم کرد. ناچار دستانش را بوسه باران کردم و سفره دل را برایش باز کردم. وقتی که حسابی

پای درد دلم نشست جواب سؤال هایم را داد، ابرهای تیره وداع را دیدم که می خواهند دوباره خورشید را از چشمانم بگیرند. ناله کردم که، یابن رسول الله می دانم که همیشه دستم به شما نمی رسد، پس برایم یک مونس، یک راهنما، یک دستورالعمل تعیین کنید تا بدانم که باید چه کنم و به دنبال چه باشم و آقا مرا به شخصی به نام مولا محمد تاج حواله دادند که من کتابی را برای تو نزد او گذاشته ام برو و کتاب را بگیر... وقتی به سراغش رفتم گفت: صاحب الزمان تو را فرستاده؟ گفتم: آری! و کتابی قدیمی را که از جیبش درآورد به من داد و دیدم کتاب دعاست ولی همین که نزد مولایم برگشتم، خود را روی بام خانه دیدم و دستم را خالی، که باران اشک تا صبح بر صورتم بارید، صبح که شد از خود پرسیدم: یعنی محمدتاج کیست؟

با خود گفتم: احتمالاً منظور امام زمان از محمدتاج، شیخ بهایی بوده که نامش محمد است و مانند تاجی میان علما می درخشد. نزدش رفتم و خوابم را برایش گفتم. ایشان جواب داد: مژده که به علوم و معارف والای الهی خواهید رسید، اما من و دلم به این جواب قانع نشدیم. ناگهان یاد همان مکانی افتادم که آقا را آنجا دیده بودم به طرف مسجد جامع به راه افتادم که با یکی از روحانیون به نام آقا حسن برخوردیم که اتفاقاً به تاج هم معروف بود تا مرا دید گفت: ملا محمدباقر چند کتاب وقفی نزد من است. بیا و هر کدام را که به درد شما می خورد بردار... در کتابخانه را باز کرد و من از میان کتاب ها به طور تصادفی کتابی را برداشتم گرد و غبارش را که گرفتم، دیدم همان کتابی است که امام زمان در خواب داده بودند. «صحیفه سجادیه» گریه کنان از کتابخانه بیرون آمدم. گفت: باز هم بردار. گفتم، گمشده ام را یافته ام و همین برای من بس است.

پس از این جریان بود که تمام همتم را صرف تصحیح، ترویج، تبلیغ و آموزش صحیفه سجادیه گذاشتم. چهل سال عمرم را برایش صرف کردم به برکت این کتاب که برای من گل سرخ یار بود، مردم به مقام های معنوی رسیدند و به خصوص مردم اصفهان آن قدر به آسمان اوج گرفتند بسیاری از آنان مستجاب الدعوه شدند و خداوند علم و دانشی بی نهایت را به برکت صحیفه به من ارزانی داشت.